تحفة الابرار جامی

محمد درش

بهم اکمکده مثی حاجی بو سوداد...

34

کوزله قاشلر کوزکه یادلیلو...

بولن هرکیمه بیلرسه بولور یار بن...

بسم الله الرحمن الرحیم

بنی بنجه صلر مجری قیا...

بتاریخ محرم الحرام

سنه ١٠٣٢

محمد بن نعمت دهلوی باشد

سمندروار اوصه بنیز...

~~670~~
34

کوزله نازلیغور...

جهانی هوی فز...

نکاده حسی هورن...

محمد ...

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ ربیع الثانی

سنه ١٠٤١

34

نجیدش

بهم انجیده مثی حاجی بو سودادن

گوزلی قاشلری گوزگی یاره لو [illegible]

تو لن هرکیمه بکلرسه بولور یار [illegible] هنر اوه

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ محرم الحرام

سنه ١٠٣٢

بن نجیده صلد میجی [illegible] اوله صنمی

عجیده [illegible] صفتم [illegible] لو گلمده

670
34

سمندروار اوصه بن سوز دیلو حاجی ممی

گوزلی نازلی [illegible] اوشناغه مدد [illegible]

جهانی ذوتی فزنه [illegible] نجیده لدو [illegible]

نکاده حسنی دو ز ن [illegible] قاتح اقدوعی [illegible]

نجیده [illegible] ازلسه بلاسمی

في الحديث رضي الله عنه

قال عليه السلام طعام الجواد دواء

وطعام البخيل داء

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ سنة الثانی

ا ا ١ ا

[illegible] حاجی بن [illegible]
[illegible] حاجی اولن
[illegible] احمد [illegible]
[illegible]

مخزن اسرار بلحه دم سامی مثلا جامی

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان

کل واصف [illegible] انوار جماله

شعر

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم   آئینهٔ انوار جمالش مائیم

دستان زن ا[illegible]ر نوالش مائیم   دورافکن استار جلالش مائیم

ومصلیا علی من نظم جواهر برّه ونواله ونشر صحایف منّه وافضاله

محمّد وعترته وآله وبعده این صدف پارهٔ چندست

از جنس [illegible] وجو[illegible] کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده وخزف

ریزهٔ [illegible] از رفت وروب بزمگاه شکستهٔ جامی فراهم آمده

چه قدر آنرا دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی
شیخ نظامی انتظامش دهند و یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار
مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند
چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که
فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او عاجز اند و این در دقت
معانی و لطافت اشارات بمثابه که نادره گویان در معرض
جواب معترفند بابکمی اما امیدواری چنانست که چون این میوه
نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام
از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم من تواضع لله
رفعه الله خواری خوان کرم اخوان صفا اند و نافه کشای
قبول خلان وفا گردد

شعر

زدی جامی برین چنگ شکسته بمضراب قفا تارش گسسته

نوایی از مقام بی مقامی بلند آوازه در بی ننگ و نامی

درین وحشت سرای پر علایق سماع این نوا را نیست لایق

جز آنکس کز نوایی بی نوایی کند فهم رموز آشنایی

بسمع مکرمت مسموع بادا بچشم مغفرت مشفوع بادا

و من الله یکون العصمة و العون

در باب سخن بسمله که دندانه پایش کلید

در گنج حکیم است و صدای سینش صلای

بر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد پرده ز دبستان کهن باز کرد

بالا

بانگ صریر از قلم سحرکار — خواست که بسم الله و دستی بیار

مائده تازه برون آمدست — چاشنی گیر که چون آمدست

ور بچشی نکهت او بس ترا — بوی خوش طعمه آن بس ترا

خاک بپا اینجا نه جانهای پاک — بو که قند ریزه این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز ز بسم الله اش

دیو که غارتگر این مرحله است — بسمل از خنجر آن بسمله است

به که بیاسین بودش بن خطاب — چون پی پستان نشست ز ام الکتاب

تا تو به پستان شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیرکش

بسم شده مردوز ترکیب میم — گفته بسم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که بر چمن درست — کز چمن خلد نشان آورست

مژده دهد گر خط عنبرسرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه دو آمد در باشد دو لخت | مدخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از باد پر جبرئیل | پلپله بسته برخ سلسبیل

چشم کن چشمهٔ هر میم بین | جاری ازان چشمهٔ تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه‌ناک | میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرّهٔ حورست درو لامها | بهر دل دیده وران دامها

ها چو دو حلقه‌است پی صید دل | گشته ازان طرّه بهم متصل

را که بود غایت سور و سرور | زو رسدت دست بدامان حور

حا که بهشتست اشارت نما | بهر بهشتست بشارت بما

نون کالعش پای بود میم فرق | ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد ز نای ندا | میزندت بانگ که این سو بیا

نه بتأمل قدم اهتمام | خوش بگذر بر چمن این کلام

طاقی

کاتبی آمد ز سوره مختصر   درج درو سبرسی از سور

صورت یاسین بود آن و   در رقمش از همه بالانشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان   میدهد از سوره رحمن نشان

کرده معلم که تعلیم او   فهم حوامیم زحا میم او

بر سر لا این دو الف لام را   داده نشان از دو الف لام را

از پی نونش الف اندر رقم   پرده گت گشته ز نون والقلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد   داده ات از نور دخانش یاد

فتحه آن فاتح گنج ازل   کسره او کاپسر پس امل

صورت جزمش که بود حلقه وار   گوش خرد دایم ازو حلقه دار

شانه تشدید که بر لام و دیست   تاج سر هدهد راه هدیست

نقطه بی نیست ز ارباب راز   تخم امیدست بخاک نیاز

وان دوی دیگر شده چون گردمک	نوزده دیدهٔ ملک و ملک

نقطهٔ نونش پی دفع گزند	بر سر نار ست نهاده سپند

نوزده حرفست بوقت شمار	فیض رساننده بهژده هزار

وصف رحمت شده پنهان دران	صورت وی آمده در وی عیان

این دو دلیلست که از کردگار	فیض رحیمست که بود ختم کار

در اراده تسمیه تحمید که فاتحهٔ کتاب

مجید و فاتح ابواب مزیدست

آنچه نگارنده این رقم	بر سر این نامه دبیر قلم

حمد خدا ایست که از کلک کن	بر ورق نامه نوید سخن

چون رقم او بود این تازه حرف	جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز زبان برترست	هر چه زبان گوید ازان برترست

نظمی

نطق ثنایش چه تمناست این   عقل ثنایش چه بسوداست این

نیست سخن جز گرهی چند سست   طبع سخن در زده بر باد جست

هیچ گشادی نبود در گره   گر نشود کار بیان بند به

صد گره از رشتهٔ پرتاب و پیچ   گر بگشاید در آن نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم   کرده درین فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که بود بر گهر   بر بود اینجا ز گره سر بسر

مید مد این رشتهٔ سبحه نشان   صد گره افتاده در آن مهره سان

عقل گرفته بکفش سبحه وار   عاجزی خویش کند زان شمار

انکه نه دم میزند از عجز کیست   غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از مرد دل دانا که هست   بر در آن حی توانا که هست

سلسله بند گهر کان جود   سلسله پیوند نظام وجود

غرّه فروز سحر خاکیان   مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان   گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلعهٔ قاف قدم   نایژه پرداز شکاف قلم

روز برآرندهٔ شبهای تار   کار گذارندهٔ مردان کار

واهب سرمایه که جودیش هست   قبله هر سر که سجودیش هست

دایره ساز سپر آفتاب   تیرگر با دو زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران   عذر پذیرندهٔ عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل   تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک   صیرفی گنج پذیران خاک

سر شکن خامهٔ تدبیرها   خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان   روشنی حال شناسندگان

تازه

تازه کن جان بنسیم حیوات — کارگر کارگه کاینات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون — شد بهزاران نقش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری — پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب تقاشان ز قفا سوده نی — دامنشان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنرهای خاص — از کشش جنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات — تنگ بر ایشان ز حد و جهات

سطر دویم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه همه تیز گرد

کوشش ایشان به پیام سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وش اند — دایم ازین رقص چو صوفی خوش اند

داده بهر دور زدو آثار شان   نور دگر واسب انوار شان

سطر طلسم نیست بجز چار حرف   درج بهر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طلسم سپهر   جمله نمودست ازین چار چهر

قدرتش اجزا بهم آمیخته   هردم ازان نقش نو انگیخته

نقش نخستین چو در آن جماد   کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار   یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش   ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهر دیده رواج دگر   گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس بنبات آمده   چابک و شیرین حرکات آمده

برزده از روزنهٔ خاک سر   برده یکی چند بر افلاک سر

حقه برافراخته از برگ و شاخ   ساخته بر جای نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شکوفه درم　　گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات　　گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس برده بمقصود پوی　　پویه کنان برده بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته　　رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمه این همه هست آدمی　　یافته زان کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده　　فکرت کارگذار آمده

بر کنش از عقل نهاده چراغ　　داده ز هر شمع چراغش فراغ

کارکنان داده بعقل از حواس　　گشته بهر مقصد از ان ره شناس

باصره را داده به بینش نوید　　راه نموده بسیاه و سفید

سامعه را کرده بپرده دو در　　تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذائقه را داده بروی زبان　　کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را شعله نهاد نهشت | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
تا ابد کاری ایشان فرد | پی بشناسائی مبدع برد
چیست به بند دگر بندگی | بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف طاعت ذی الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد وبس والسلام

مناجات اول متضمن بشواهد وجود و دلایل
وجود حق سبحانه ما اعلی شانه وما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسله ممکنات
گر نرسد قافله در قافله | فیض تو در هم رود این سلسله

لون

کون و مکان شاهد جود تو اند　　حجت اثبات وجود تو اند

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت　　مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست　　قدرت تو بر کمر کوه بست

دُرّ سخن را که گره کرده　　در صدف سینه تو پرورده

عرصهٔ گیتی که بود باغستان　　تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ مهرست گل اصفرش　　گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه　　جلوه گر تشت زرش صبحگاه

شاخ شکوفست ثریا درو　　سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزادی آزادگان　　سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی آن سایه ور سر بلند　　کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که ز چرخ درشت　　جامه کبود آمده و گوژپشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ — غنچه آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران — در چمن نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توئی — نظم کن سلک نوادر توئی

باغ نشان کرده بزیب باغ — باغ شود در دل نظاره داغ

در دیدنش جلوه بهار زیوری — هر ورقی باشد ازان دفتری

ثبت در و قاعدهٔ هستیش — در هنر خویش سبک دستیش

رنگرز باغ توئی باغ ما — کار که صنعت صباغ ما

همچو کلیم از تو شده سرخ روی — رنگ رزیهای ترا شرح گوی

تیغ زبان ساخته چون سوسنم — تیغ ثنا سائی تو میزنم

بودی و این باغ دلفروز نی — باشی و میدان شب و روز نی

بحر بقای تو و باقی سراب | منک المبدا و الیک الحساب | المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت
حق جل و علا وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره و عم

ای علم هستی ما با تو است | نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی | هست که هستی بود الحق توئی
هر چه بهستی است برای مجاز | باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است | بر همه ذاتش ز بر دستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان | میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند | با تو یکی نسبت پست و بلند
مانده چون جان بتن آمیز پاک | پاک ز آلایش با پاک و پاک

چشم مشبّه ز جمال تو دور | عقل منزّه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند | رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه | بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نه اند این دو صفت جز بهم | جمع نمایند تجاوز ز هم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو | نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه | بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار | گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه‌گر | در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو سرّی که بود | روی در آیینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نما شد ز ذات | ذات ز تکرار صور شد ذوات

اعیان

انجمن جمع همه عالمست / رونق این انجمن از آدمست

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به پیدایی تو در جهان / مانده ز پیدایی خویشی عیان — نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجای / میزنم اندر طلبت دست و پای

چون فتم از پای مرا دست گیر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارت بانکه موجب غفلت آدمی از نور شهود از دوام فیض و استمرار وجود اوست اگر فرضا یک لحظه ان فیض منقطع شدی همه کس بر ان مطلع معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه جود همه

مبدع نو و کهن ما تویی		هست کن هست کن ما تویی

کارگرانند درین کارگاه		زآتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا		حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو به پایی رسد		کس به شناسایی تو کی رسد

در خم این دایره بزل وجد		چند متبین نشود جز بفند

از عدم انوار قدم باز گیر		وز رقم لوح و قلم باز گیر

سبحه بکش از کف روحانیان		رخنه فکن در صف یونانیان

از سر کرسی بفکن عرش را		خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایه کرسی بزمین بر فرو		گوشه نشین گرد مذلت برو

زلزله در گنبد خضرا فکن		یک دو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک		تیر بیفکن ز کمان فلک

باز

باز کن از عقد ثریا بهم / ساز جدا پیکر جوزا بهم
گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار قطار اسپار
قطع کن از داس اجل خوشه را / ساز پی راه فنا توشه را
باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته درو آتشین / غنچه زان گلشن خرّم برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ / در هم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاصترین میوه آن آدمیست / لذتش از چاشنی محرمیست
پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت ارجمند　　چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده　　زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا واعتصام بذو الجلال والاکرام وطلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها　　مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان　　پردگی پرده نشینندگان

عقده گشایندهٔ هر مشکلی　　قبله نمایندهٔ هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک　　خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تابندهٔ صنعت پیشگان　　قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار　　سلسله بند گلوی شاخسار

از نم لطفی که هوا ریخته　　عقد در از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جلالت چراغ | سینهٔ محروم ز داغ تو داغ
طاعت تو نغزترین پیشه‌ای | فکرت تو مغز هر اندیشه‌ای
پای طلب راه گذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو
بلکه تویی کارگر راستین | دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو شوانیم ما | گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کار که گیر و دار | جز تو کسی کاید از و هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس | چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه | رو به نهان خانهٔ تحقیق نه
اصل دل از نظم چو محمل نهند | باده راز از قدح دل دهند
رشحی ازان باده بجامی رسان | رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاک است بد بر از نوش | جرعه از بزمگه خسروش

قافیه انجا که نظامی رواست		برکند قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسرست		از کف درویش گلی درخورست

این نفس از نعمت دون منست		وین هوس از طبع زبون منست

ورنه ازانجا که کرمهای تست		کی بودم رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار		شایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش		مرتبه شعر پسندیم بخش

پایه نظم ز همه بگذران		خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از مقدم حقیقت وی که همه
حقایق امکانی بحسب رتبه وجود در وجود ثانی
صلی الله علیه وسلم

ممکنات

اختر برج شرف کاینات		گوهر درج صدف کاینات

جز تو

جنبش اول ز محیط قدم — سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد — از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجدست — پیشترین حرف که در احمدست

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته — از پی احمد الفی ساخته

کرده چو قطر آن الف مستقیم — دایرهٔ غیب هویت دو نیم

نیمی از آن قوس جهان قدم — قوس دگر ممکن از و در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک — زین دو کمان تیر ز شست پاک

صدرنشین اوست درین پیشگاه — کنت نبیاً بود داورا گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز — آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت از و منبر افلاک را — رونق از و خطبهٔ لولاک را

جزوی ازان شاه رسالت مآب — چرخ ز خیمهٔ زرین طناب

جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا نه فروغ از رخش اندوختن / مشعلهٔ مهر نیفروختن

تا نه نظر بر قدش انداختن / پایهٔ عرش نیفراختن

خندهٔ او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید

برق وی از وادی ایمن بجست / لمعهٔ نور آمد از آتش بدست

قامت طوبی ز قدش سایه ایست / سدره ز کاخ شرفش پایه ایست

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زندش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح ولیست آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب

گر نه فروغی ز رخش یافتی / صبح وی این نور کجا یافتی

بسی

هست درین دایره رسم درست — تابش مهر از پس و صبح از نخست

نورفشان اوست چه پیش و چه پس — منبع انوار همین اوست و بس

جامی ز آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان

رسالت وی پایه است بس بلند وز
افتاب جلالت وی سایه است ارجمند

یک شبی از صبح دلفروز تر — در شب و روز همه فیروز تر

طرهٔ آن نافهٔ دولت گشای — غرهٔ آن نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف درافشان درو — ابر عنایت گهر افشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده اش — کرد مدد دولت پاینده اش

خواجه که آمد دو جهان بنده اش — کرد مدد دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت	دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد	راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار	باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان	پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق	پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی	چرخ تم همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان	جستن او جست طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او	بود بجسم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز	جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را	فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست روی ما غوی	رهبر رویش نظر ما طغی

خلوت

رفتن حج

خلعت اسرا ابر انداخته　　جامهٔ شب ازو ساخته

پای در آورد به پشت براق　　خواند براق که بدا فراق

یافت زینت الحرم اور الجام　　زد بطواف حرم قدس گام

بود ازان کام نهادن تمان　　در حرم قدس ستادن همان

باز ازنجا کرم عزم جست　　روی سفر کرد بعزم نخست

شد بدر خانهٔ ماه افتاب　　یافت پیک حلقه زدن فتح باب

رفت دران خانه بصد عز و ناز　　خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند　　طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجا　　جئت الینا ولنعم الملجا

ای وا آمدنت بس خوش است　　دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد　　هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه — سایهٔ طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت ازانجا لوا — رو بسرا پردهٔ ثم استوا

همنفسش زد نفس کو دنوت — زو شرف همنفسی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد — عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان بکند — بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده — جاذبهٔ شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات — پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت — پردگی پردهٔ آن نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده‌ساز — زمزمه گوید ازان پرده باز

راحله راند بحریم نیاز — یافت اجازت که ز اقلیم راز

گرد گذر بر صف افلاکیان — شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده بر ریک حرم بینش کرم هنوز از نعم جان پرورش

چون طلبیدند ازان کنج پاک بهرهٔ خود خانه فرابان خاک

دردل هرخانه خرابی که خواست ریخت نصیبی بصفابی که خواست

بود یک لحظه دران نیم شب آمدن ورفتن او وای عجب

بود بلی نور زمین واسمان در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود پستیمر دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که ازانجا بضیائی رسی راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم مبنی از بعض معجزات که از حد عدد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

ای زتو شق خرقهٔ ماه منیر پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو شد سر بلند کسر بمقصورهٔ کسری فکند

چتر فرازنده فوقت سحاب — سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت بزمین هیچ کس — نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود — سایه نینداخت برین خاک تو د

دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش — دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی — در نظرت هست یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را — پشتی و روئی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج — دل سیهان را بود آن سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو — منقسم آن فرجهٔ انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار — گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پای — جست بفرمودهٔ او از جای

گرد بهر سو که تو خواندی خرام — ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذاری تو بود ‌‌ وز طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور ‌‌ بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخمی از اهل خلاف ‌‌ آمدت این بیضه گر آن درع باف

یطعمنی طعمه و یسقینی آب ‌‌ اینست گوارنده طعام و شراب

چو لب تو طعمه ز بزغاله کرد ‌‌ لقمه بزیر لب تو ناله نکرد

گفت که آلوده بزهرم مخور ‌‌ گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی بکف ‌‌ شد بحصی بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل ‌‌ بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نواساز تست ‌‌ بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهردار چو تیغ آمدت ‌‌ بلکه گهربار چو میغ آمدت

خواست ببعث گهر تابناک ‌‌ ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس
حضور ان حضرت صلی الله علیه وسلم

ای بسراپردهٔ یثرب بخواب — خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کش ز برد — دستی و بنمای یکی دست برد

توبه ده از سرکشی ایام را — باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک زن دلیر

کانهٔ دجال بنه بر خرش — رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز زبونان بکش

بازپسان افکن از پیشگاه — داد ستمکش ز ستمکیش خواه

خانهٔ معنی که چو انگشت آز — شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش — همچو نی اندر بن ناخن کنش

واعوا

واعظ بر کو که به سنت بند | پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست بشرع سخن | منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه ده | رخنت خرابات بدروازه نه
مدعیان را ره سنت نمای | عزلتیان را در عزلت گشای
خرقهٔ تزویر بهم پاره کن | جان غرور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را | مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان زیر ماند | نور ز غایت ز جهان زیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب | بوده از و کشور دین را آب
برق فراقت چو جهان سوز شد | مشعل ما رایت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد | صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت و بدعت همه عالم گرفت | ملک جهان جامهٔ ماتم کرد

کاش فتد زاوج عروجش رجوع   بازکند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود   گلخن گیتی زتو گلشن شود

دولتیان از تو علم بر کشند   ظلمتیان رو بعدم در کشند

جامی ازانجا که سوادار تست   روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد   بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران
وطلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امی لقب   بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رخش جوزی تافته از اوج ناز   موکب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سرت ابطحی و یثربی   خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست   صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه سا نیستی — گر بخط انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار — پای تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم — گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه راست سفیدی امید — بر که سیاهی ننهی بر سفید

خواندنت این بس که سخن رانده — دور روانرا بجد آخوانده

گوش جهان کاخ خدا خوانیت — درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه ماند ازین درج دور — با شرری ندید ازین برج نور

زان نسزد تهمت این درج را — زین نرسید ظلمت این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند — کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثنا خوان تست — در هوس یک شکر افشان تست

بو که کنم تازه ثنا خوانئی — ای شکرستان شکر افشانئی

خار جفا ریخت براهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فکند این بار ز گردن مرا / بوی رهائی رسد از من مرا
رشته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش / از دل پر سوز بر آرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز و نگونساری و پیرم ببین
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش گشته ام از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست
کرده ام آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطوایق و غوث

الخلایق خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری
المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره

در خم این دایرهٔ نقش بند — چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی بی نقش رو — دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است و تو زافسردگی — مایل پرده شده از بردگی
بر فکن از بردگی این پرده را — گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان نشست — بی مدد پیر نه امکان نشست
وان گهر پاک نه هر جا بود — معدن او خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند — نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند — جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته ز سر بند کی — در صف صفوت کمر بند کی

تاج بها بر سر دین او نهاد قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید او خلعت دین خرقهٔ تجرید او

سر فنا را کس از او به نگفت در بقا را کس از او به نسفت

اول او آخر هر منتهی آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای پایهٔ او را بسر عرش پای

صورت او راست بمیزان شرع جان وی و زندگی جان شرع

حق طلبان را نظرهای خاص دور ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید رخت بدایت بنهایت کشید

راه نمای سفر اندر وطن خلوتی دایرهٔ انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم در نگذشته نظرش از قدم

بس که ز خود کرده بسرعت سفر باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چو کمان　　از جلهٔ خلوتیان بر کران

بین که چه کرده دو صد قافله　　صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها بعیان آمده　　محو نشانهاش نشان آمده

یافت در طی مناجات خویش　　بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او　　عروهٔ وثقی اسیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله را　　در صف شیران جهان زلزله

شعله که نامش بتغافل برد　　نام خود از لوح بعبارت برد

دیدهٔ خفاش بود روزکور　　ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام　　سدره نشیمن شد و طوبی مقام

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی

خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی

ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

باد بنو خنده مقر مستقر	عند ملیک صمد مقتدر
زد بجهان نوبت شاهنشهی	کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگهست	خواجهٔ احرار عبید اللهست
روی زمین گشته سر و نه بن است	در نظرش چون روی یک ناخنست
یکسر وی ناخن که بدست آیدش	کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش	صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجهٔ ما قعر یاب	قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داد چو نظم کلک گهر ریز را	شست ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع	محو خط خامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد	بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاج

تاجوران حلقه بگوش درش　　یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته　　قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوانِ او　　راتبه خوار از شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که گِردِ وی اند　　بهره ور از آب و ورد وی اند

دایره جمع همه امنیت است　　مرکز آن نقطهٔ جمعیت است

هست بدان کعبهٔ صدق و صواب　　نسبت شان سلسلهٔ مشک ناب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد　　گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلق سخن نیست

پیشترین نغمهٔ باغ سخن　　هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نغمه چو برخاستست　　خشک و تر آن چمن آراستست

زان نفس اول قدمش سر زده　　سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داده سخن داده است | نی سخن او هم ز سخن زاده است

چون سخنی زاد سخن در گرفت | پرده از این راز کهن بر گرفت

هست سخن پرده کشی رازها | زنده کن مرده آوازها

نغمهٔ خنیاگر دستان سرای | مرده بود بی سخن جان فزای

چون بسخن یار شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند انباب جان | جز سخن خوش نبود جان آن

هست قالب و جانش سخن | این نفس از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گره را نهاد | در گرهش بین که گهر صد کشاد

هر گره از وی گهری بلکه به | بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوای شگرف

هم چه

هرچه شد سر از آن در دلت / معنی آن گردد از آن حاصلت

پیش سخن دان سخن او همه / جان سخن را چو تن است او همه

لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته جهانند اکلمات اللهند

زانکه بآن منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآن در نواست / گنبد فیروزه از آن پر صداست

خیز و بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحرخیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه

این همه خود هست ولی زادمی / کس نزده پیش در محرمی

کشف حقایق بزبان و لبست / حل دقایق ز بیان و لبست

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت   از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

در سخن را چو نمودم عیار   از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک ار زانکه ترازو نهی   زر و مه و مهر بیک سو نهی

پلهٔ دیگر صدف در کنی   ور سخن همچو درش پر کنی

زر سبک مایه شود چرخ سای   در گرانمایه نجنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری   پای شد آمد بکش از هر دری

بر زر هر سفله منه چشم آز   همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن نثر بیست
مشحون بلآلی مکنون وجواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن   شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی   آید ازو دلبری و دلدهی

چونک بزیور شود آراسته   طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کنی   غارت صد قافله دل کنی

چون کند از قافیه خلخال پای   پای خردمند بلغزد ز جای

چون زد و مصراع کند ابروان   رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان

معنی زنگی که کشد غازه اش   باغ شود دل ز گل تازه اش

من که ز هر شاهد و نی زاهدم   عمر تلف کردهٔ این شاهدم

عقد حمایل که به بر جلوه داد   عقدهٔ صبر از دل و جانم گشاد

دل که گر غایه ز اقبال اوست   طوق کشی حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گر نه چه پیوسته ایست   راه خلاصی بر خم بسته ایست

ماشطه کار آیینش آغاز کرد   غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوارهٔ کوی ویم   شام و سحر در تگ و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او ره برست — کرسیم از زانو و پای از سرست

از مدد همت و آلای خویش — بوسه بر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشم پای ز دامان فرش — سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم — خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم — جرعه‌کش بادهٔ سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند — نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال و نم سلسبیل — مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته — نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازان بزمگاه — از پی رجعت کنم آهنگ راه

هرچه دهد دستم ازان خوان پاک — زله کنم بهر حریفان خاک

برطبق نظم بدست ادب — بر نمط دلکش و طرز عجب

پرده

پرده ز تشبیه و مجازش کنم　　تحفهٔ هر مجلس رازش کنم

جامی اگر داری دلی گوش کن　　سامعه را بدرقهٔ هوش کن

هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار　　تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخن وران منبر پرور آنچه در بایست

شعر است تا مقبول طباع و مطبوع استماع افتد

قافیه سنجان که در دل زنند　　در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند　　پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند و همه جان شوند　　کوه ببرند و سوی کان شوند

جان کنی و جان کنی آیین شان　　صیرفی چرخ گهر چین شان

ای که درین کار جگر خورده　　گوهر رنگی بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست　　لولوء عمان همه هم سنگ نیست

گوهر و لعل از دل و کان می طلب | هرچه بیابی به ازان می طلب
هرکه بخس کرد قناعت خسیست | به طلبی کن که به از بسیست
تا نشده از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرکه بدل هست زپاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید
چشمه چو بندد دمن جوی تنگ | آب روان گیرد ازان بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش | به زگهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه پیکانه زفهم لبیب
قافیه کم یاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی رقم کلک تکلف برد | نی کلف داغ تصلف برد
یافته از صنعت و دقت جمال | لیک نه بیرون زحد اعتدال

شاهد پرورد بصد عز و ناز　　　پیش نشاطه ندانو نیاز

بر رخش از غالیه مشک سای　　　خوب بود خال ولی یکدو جای

خال که از قاعده افزون شد　　　بر رخ معشوق نه موزون شد

خال جمالش بتباهی کشید　　　روی سفیدش بسیاهی کشید

این همه گفتیم ولی زین شمار　　　چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از نور اوست　　　خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در سرت این شور نیست　　　خوان سخن گر ننهی دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد　　　تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه
دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جانرا که بگل کاشتند　　　آرزوی غنچهٔ دل داشتند

چو ز گل آن گلبن تر سر کشید — غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید

درج در ان غنچه چو اوراق گل — هرچه در افاق چه جزو چه کل

حسن تمامان آیت تفصیل او — کون مکان دفتر تحصیل او

چرخ فلک و آنچه بود در خمش — وانچه خرد نام نهد عالمش

در صف این دایرهٔ دل نگست — وآن همه چو قطره و دل قلزمست

انک خدای همه گنجد درو — این همه پیداست چه گنجد درو

این که پس پردهٔ تن پردگیست — دست خوش و زندگی و مردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه دل — مطرح انوار دل آمد نه دل

دل اگر این مهره بود کو گلست — فرق بدین مهره ز خر مشکلست

لاف خردمندی ازین مهره چند — خر هم ازین مهره بود بهره مند

هر که برین مهره چو خر دل نهاد — درّ گرنمایه بجز مهره داد

تا نکنی روی بدریا دلی　　نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه به پهلوی پیر　　همچو دل از دل نشوی بهره‌گیر

هست دلت بیضه و مرغی نکو　　نی اثر جنبش و پرّش درو

تا که بجنبش رسد آنکه پرش　　زیر پر پیر دهد پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان　　خواجهٔ داد و ستد کن فکان

تخت نشانی ز سر افکندگی　　تاج سرش خاک در بندگی

تن شده چون موی ز بیم امید　　مو شده از ظلمت هستی سفید

چو مه نو لیک بجهد تمام　　پشت دوتا کرد بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب　　نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش　　سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت نشان　　خلعت او دولت دامن کشان

علم یقین بوده بحرخش علم | گشت وی از عین یقین دیده نم

سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین | حقهٔ پر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود | همتش ایثار کن بحر جود

جامی اگر شد یقین بایدت | جدی و جهدی به ازین بایدت

پا بکش از هر چه بود زان گزیر | دامن اقبال چنین مرد گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریک شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین ۵

دوش که چون نور یقین در گمان | روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت | ظلمت شب روی زمین را گرفت

برق هدایت ز سحاب کرم | شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشادند بهم روشنان   ظلمتیان زانمه چشمک زنان

کامشب ازانجا که طلبکاریست   نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشم کسان باز شد   دولت بیداریم آغاز شد

روشنیٔ در دل تنگم فتاد   تیرگیٔ غفلتم آمد بیاد

آه تلهف زد دلم تاب زد   اشک تأسف بگلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم   دست بدامان دعا بر زدم

بهر دعا از گره مشت من   بند گشا گشت هر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم   تیر دعا بر هدف انداختم

گفتم کای قبلهٔ آزادگان   راهنمای زره افتادگان

صنع تو اکسیری هر جا مسی   فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد   ظلمت شب نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبر دینی فرست | بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا بیش نگشته هنوز | وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود | در دل من نور فراغی فزود
چون علم نور گریبان شکافت | طلعت خضرش ز گریبان بتافت
پیشتر آمد علم نور گشت | زنگ زدای شب دیجور گشت
خضر چگویم که چو خضرش هزار | بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت | زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد | شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت | خار و خس وهم گمانم بسوخت
زود بجستم ز مصلی بجای | همچو مصلّی‌اش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش | پای ز بس بوسه بفرسودمش

است

29

دست کرم کرد بفرقم دراز ‌‌ کای سر تو خاک بر راه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام ‌‌ نبض بمن ده که طبیب توام

ده که بدین مرحله ام داده اند ‌‌ خاصه برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت ‌‌ شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحانفس ‌‌ خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید ‌‌ وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم ‌‌ به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت من دولت دیدار تست ‌‌ شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من ‌‌ نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم ‌‌ باشد از آن حجت و برهان عظیم

وآنچه شدم از تو بآن ره شناس ‌‌ منتج آن نیست دلیل قیاس

بر من ازین بس غم و باری نماند　　بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم　　کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود　　صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جای مشو اندیشناک　　چون شدت آینهٔ اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن　　آینه دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت　　دانش تو دیده شود دیافت

یافت تو از تو رهاند تمام　　جمله یکی بین و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که سر جاشیهٔ این چمن　　زد علم نورفشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام　　شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید　　رخت سلوکم بگلستان رسید

جلوه گهی یافتم آراسته　　سوی بسوی جلوه گران خواسته

بلکه یکی صومعه و بسته صف　　اهل صفا کرده وی از هر طرف

سبزه مصلا ز گیا ساخته　　گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام　　کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه پیرا زمه　　کرد ادا ورد نماز همه

جسته چنار از شرف اوقات را　　دست برآورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده　　پیشتر یاسمن آمین شده

گل که بتجرید بود رهنمون　　شد خود آورده ز خرقه برون

غنچه بتعلیم طریق ادب　　از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست　　با قد خم داده سر افکنده پست

نرگس اگه که همه دیده بود　　گفت چو دیدش نپسندیده بود

دیده جهان نشود جز بدوست　　کور بود هر که نه بینا بدوست

مکحله لاله شده سرمه سای　　میل زمرد بدرون داده جای

یا بمیانش الفی کرده راست　　گشته پی نفی سوی لا آله

بلبل و قمری زده راه سماع　　مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل برگ جلاجل شده　　شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت بر آزاد پیر　　جان و دلی بار نشاد بسر

آتش شوقش زده در من شعله کش　　همه در من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان می‌شدم　　جامه دران نعره زنان می‌شدم

روی نمود آدمی با جمال　　هست نه و نیست نه همچو خیال

چشم گشادم بتأمل که کیست　　وآمدنش سوی چمن بهر چیست

دادم

در دلم افتاد که بهر منست — صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد از پیش دور — دیدمش آن جان جهان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک — روحی و نفسی و فؤادی الیک

گفت جوابی که جواب حیات — داد ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ نور جبین — چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد مدد نور نظر نور دل — گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش بدانسته بود — پیش بصر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما — نیست بجز واجب ممکن نما

هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شیون صفات

کثرت صورت ز صفاتست و بس — اصل همه وحدت ذاتست و بس

بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آینه ها بی شمار

دیده چو شد بهره ور ایشان ز پیر — گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر

دیده زمین تطرت یافتم — ورنه بدین تربت یافتم

آنچه مرا از ابر نوالت رسید — سیل ز باران بهاری ندید

وآنچه ز مهرت بدل و دیده یافت — ذره ز خورشید درخشان نیافت

وصل تو نی حوصله چون منست — منقبت جان نه حد هر تن است

گفت که جامی تو کجایی هنوز — باش که تا صبح نو آید بروز

راه سلوک تو بپایان رسد — دانش و دید تو بوجدان رسد

فارغ ازین جسم و دل و جان شوی — هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن وی گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت — ظلمت سایه بزمین کم گذاشت

هر علم از سایه فراید تباه / جز علم خور که بود سایگاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره چو افروخت ز نور تتق / زیب دگر یافت افق با افق

سایهٔ ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد

من بچنین وقت بادبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه کران بود نه پایان پدید

بادیهٔ پهن چو صحن امل / دور چو از دیدهٔ غافل اجل

بس که سرافراخته رو کرد باد / خیمه گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افکنان　　آهو و گورش نشده تنگ تنان

بهر رهایی ز تنگ تیز ناز　　روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه در و خواب برد از اضطراب　　دیده خرگوش ندیده بخواب

کنده دد انش بنه دندان آز　　از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیهٔ دلکشای　　شوق در آن قوت پای آزمای

در هوس پر دمی میزدم　　در طلب وی قدمی میزدم

سیر من آخر بمقامی رسید　　کز طرفی مژدهٔ کامی رسید

در پی آن کام شدم کام زن　　تا پره در خرمن آرام زن

تا بفلک زنگ یکی سبزه زار　　گرد چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو ساخت پیر　　نور فشان چهره چو بدر منیر

سبق نمودم بدعا و سلام　　پیش گرفتم سبق احترام

نونی

گوش کرامت بخطابم نهاد　　درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار　　بندگشا دارد دل من غنچه وار

کرد چو آن بندگشایی مرا　　داد زهر بند رهایی مرا

رشتهٔ من از گره قید رست　　بر گرهم گوهر اطلاق بست

قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید　　هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج بحار　　یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

چو پی گوهر سوی دریا شتافت　　هیچ گهر چون گهر خود نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست　　هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه زدی دست و پا　　تا که بدین بحر شدی آشنا

غرقه به بحر آمده غواص شد　　طالب در و گهر خاص شد

در دل اگر شعلهٔ حالیت هست　　لایق آن حسن مقالیست هست

سوخته شعله حالات باش | ساخته شرح مقالات باش

شاهد خلوتکه غیب از نخست | بوده پی جلوه کمر کرده چست

آینه غیب نمایش داشت | جلوه نمای همه با خویش داشت

مقاله اول در آفرینش عالم که آینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

ناظر و منظور همان بود و بس | غیر وی این عرصه ننمود کس

جلوه یکی بود و دویی هیچ نه | دعوی ما و توی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز زخم خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر نادره پرسی نداشت

دایره چرخ بصد دخل و خرج | بود بطوماره یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود

نظم

نطفهٔ آبا بمضیق جهات   بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم   طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابوده بین   معنی معدوم چو موجود بین

کرچه همی دید در اجمال ذات   حسن تفاصیل شئون صفات

خواست که در آینه‌های دکر   بر نظر خویش شود جلوه‌کر

درخور هر یک ز صفات قدم   روی دکر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جان بخش جهان آفرید   باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ کل و برک خار   جلوهٔ او حسن دکر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد   کل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز   قفل ز درج کهرش کرد باز

سبزه بکل غالیهٔ تر سرشت   پیش کل اوصاف خط او نوشت

شد سوی پس طرهٔ او با درا — بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جانش بآب چشم مست — زد ره پستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل — پرده کش گشت ز اسرار گل

کبک دری پا بچها بر زده — زد بسر سبزه قدم سر زده

قمری تنها دلش شاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب — دُر نرگس بیا ز خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت — عشق دلی آمد و در دام یافت

حسن ز هر لب که شکر خنده کرد — عشق دلی را بغمش بنده کرد

لی

حسن جز از عشق نگیرد غذای　　عشق جز از وی نگیرد مزی

قالب و جانند بهم حسن و عشق　　گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند　　جز بهم این راه نپیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان　　نیست کشادی همه جز بندشان

چسن و کس از عشق گرفتاری　　جنس نفیس است و خریداری

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که بیوه دل خود را مستوری می آموخت

ایوان

روزبهان فارس میدان عشق　　فارسیان زاشهٔ میدان عشق

پیش درِ پرده سرائی رسید　　از پسِ آن پرده صدائی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری　　گفت بخورشید لقا دختری

کای بجمال از همه خوبان فزون　　پای منه سردم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود اندوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود — گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — سرّ محبت ز دلش جوش کرد

بانگ بر آورد که ای کنده پیر — از دلت این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پردهٔ مستور نیست — زخم هوس خوردهٔ منظور نیست

تا نبود جا در مستوریش — جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند — بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود — کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زندهٔ بینندهٔ — در صف عشاق نشینندهٔ

سرمه ز خاک قدم عشق گیر — زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صنعانم نبود | ریشهٔ کلی صفوت آدم نبود
بود جهان یک یک آیینه ها | بلکه سراسر همه گنجینه ها
بر سر هر گنج طلسم دگر | نقد در و گوهر اسم دگر
لیک نشانی ز مسمّا نداشت | مظهر جمعیّت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان منظری | چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش | کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بروج کرد | هرچه نهان داشت درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم | مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسماء رقم دفترش | خمّر طینت صدف گوهرش

گونه گندم چو به آدم سپرد | نامش از آن روی جز آدم نبود
سایه به اوج فلک انداختش | سجده گه فوج ملک ساختش
خسرو فرقت زدگان هر که بود | چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت | هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون به رخش چشم همه تیز دید | نیل عصا آدم بر روی کشید
باز بجانش پی دفع گزند | تابش از تاب علیه فکند
تیرگی معصیتش دور شد | ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید | دور کمالش بخلافت رسید
کشور اسماء الهی گرفت | مملکتی نامتناهی گرفت
پرتو آن برزخ و برمرد تافت | هر که از او هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که بر او چشم کس | چو نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه

بلکه بنود از دل ظلمت زدای — نتابد و شهود دران فرخدای

ای بره دور درشت آمده — وز کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن — دست جفا بر کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا — معنی شیطان بهمه دم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل — کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه — صورت اگر نیست تأسف که چه

اصل که معنی است چو بگذاشتی — دل بسوی فرع چرا داشتی

قدرشناس گهر خویش باش — صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا — ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز — هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن		جسم فرد را ز غرض چاک کن

دامن جان درکش از آلودگی		نیست در آلودگی آسودگی

بند زتن بگسل و آزاده شو		نقش دوئی کن دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست		شیوهٔ آیینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات		پاک ز رنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی		همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه رو		کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آیینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو بمصر آرمید		صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یکدوستش		پر شده مغز وفا پوستش

از سوی

ره بسوی مهر جمالش برد آینهٔ بهر وی آورد و برد

یوسف از و کرد نهانی سؤال کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر برده زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینهٔ بهر تو کردم بدست پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی طلعت زیبات تماشا کنی

تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست گر روی از جای بجای تو کیست

نیست جهان را بصفای تو کس غافل ازین تیره دلانند و بس

جامی ازین تیره دلان پیش باش صیقلی آینهٔ خویش باش

تا چو نمائی رخ ازین تیره جای یوسف غیبی تو شود رهنمای

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است

بلکه بسعادت و اسلام و و دین است اول ارکان
این سعادت اقرارست بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی درست / محوکان کرده یقینی درست

گر بود این پیکر گل آدمی / زو در و دیوار ندارد کمی

بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهرهٔ دیوار بسلک وجود

آدمی پشت بر ایام کن / روی بمعیاری اسلام کن

پیش شریعت رو و اسلام سنج / می رسد ارکان چو حروفش به پنج

رکن نخستین که شهاده بود / راه خلاف آمد عادت بود

هست دو ره هر دو بهم متصل / کام زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای / شد بخدا این ره وحدت نمای

وان

وآن دگرت گنج فتوت فشان   پرده بدهلیز نبوت کشان

ور بنهایت نگری یکی هست   عاقبت مرد و ازان الله هست

هست یکی ظرف بغایت شگرف   ناطقه اش ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد سعادت درو   سر الف انگشت شهادت درو

دست درین شهد ز عادت مدار   چون الف انگشت شهادت برآر

بو که ز منشور سعادت نویس   یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش   از مگس نقطه نگه داردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد   هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین دیولاخ   گردن دیوان سوار از دو شاخ

بلکه چو پرگار روش آمد پدید   خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار   تا بری زانچه نیاید بکار

چون شده انگشت دمی تیز دست | قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آید بتو مقراض دهٔ | اطلس او در دم مقراض نه
تا بود از همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاید مرجان که بود دلفریب | یافته زین خلعت زیبات زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه | شیر دلانرا بود آرامگاه
شیردلی روی دران بیشه کن | صیدئی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکروی و یک اندیشه کن
روی دران کن که ترا روی داد | صد در امید برویت گشاد
چشم بر آن نه که زر و زینت است | روشنی چشم جهان بین تست
دست دران زن که از آن شد بپای | قامت قدرت بفلک فرسای
صانع بیچون که ترا آفرید | با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسی

تا بشناسیش بنعت یکی — نه یکی از یکی و اندکی

بل بکنی ز اندک و بسیاریش — صد قدم از اندک و بسیاریش

چون بشناسائی او پی بری — پیش نهی پای پرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی — کسب سببهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار — آخر ازان کار شود شرمسار

رخت بسرحد ندامت برد — داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین — آتش انش ابد الآبدین

حکایت حسن تیز بصری حسن بصری را
رضی الله عنه که نکتهٔ ظلمت حجاج را
در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر — نکته آرند عجب مختصر

کز دل غفلت زده گرد دم فشاند — از نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که در بند کی — کش پی آن خدا از ندسکی

ساعتی از عمر بپا پایان برد — گرچه در آن ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ بجانش نهند — نالش محرومی از آنش دهند

پیش وی آید الم جانگداز — سوزد از آن حسرت دور و دراز

همچو حسن هر که بود هوشمند — گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا بود — کم شده خاطر دانا بود

گرچه بیاید بدرش بی طلب — گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینه جان سازدش — در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آمد حسن — از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسد گوش کن — ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت
قوی پنجگان تاب مشقت دادهٔ اوست و جبین
عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهادهٔ او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش — سود نکردت ز مؤذن خروش
نوبهٔ او خواب ترا کم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود — پشت دوتا کرده به پیری چسود
پشت چو محراب خمیده ترا — روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازست به از پنج گنج — به که ازین پنج نشوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت — پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت

گر نکنی پنجه بدین رنجه اش — کی بودت طاقت سرپنجه اش

دلی
نیشتر پنجه ازین پنج کن — شاخ سوار اکن از پنج و بن

شاخ سوار انشود هیچ سست — تا ندمی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر — روی زنید از توجه بغیر

از کف مساح بسر تاج نه — پای چو شد شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج تراره شود — دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی ادبارشان — بانه معراج تو بس دارشان

نماز
دین تر اینست ستون جز — بهر قیامش چو ستون قد فراز

دوتاست
پشت تو آندم که ز طاعت — از پی این خیمه ستون نیست راست

شد
مسجد تو همه جا سنگ و خاک — خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تا ره طاعت بود آسان ترا — زان نشود طبع هراسان ترا

بلک

لیک تو ازان کاملی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر | چشم خرد بر زر و زینت مدار

زینت تو بس کمر بندگی | تاج تو در سجده سر افکندگی

رفته عمر تو رهین فناست | دولت آینده که داند کراست

شاهد وقت تو همین ساعتست | خوبترین زیور آن طاعتست

شرم تو بادا که به بالا و پست | سجده طاعت بردش هر چه هست

تو کئی از سجده او سرکشی | به که ازین شیوه قدم درکشی

ساق ادب بر زده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقه ازرق ببر | بسته ز جوزای خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع | دیده انجم بزمین خضوع

سبحه پروین زکف آویخته | اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر		مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق		از کشش او وست بزنجیر سوق

کار رجا دست پی حق پاک		قعده طاعت بمصلای خاک

وصف نباتست نمودن قیام		بر در قیوم جهان بر دوام

هیأت حیوان بر کوعست راست		دایم از انست که پشتش دوتاست

ور نه بود میل سجودش چرا		سر بزمین می برد اندر چرا

خیز تو هم برک تقید باز		جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری		راه بجمعیت خاطر بری

جمع نشینی بمقام حضور		از خود و از هستی تو بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش

ولایت کرم الله وجهه در وقتی که از کشاکش کمان

مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی   صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت   تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچهٔ پیکان بگل او نهفت   صد گل محنت زگل او شکوفت

روی عبادت سوی محراب کرد   پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بنداختند   چاک بتن چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون   آمد ازان گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید   گفت چو فارغ زنماز آن بدید

این همه گل چیست ته پای من   ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز   گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر   گرچه ز من نیست خبردارتر

طایر من سدره نشین شد چپاک | گر شود م تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو | در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی | گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که
نوریست کثیر الفیضان مهم روح را شمع انجمن
افروزست و مهم نفس را برق خرمن سوز

ای زپی طبل شکم همچو نای | جمله کلو گشته زسر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی | نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو هر لقمه بانصاف زد | دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف | گر نزدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک | بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت

نکهت روزه ز لب روزه دار   به بود از نافهٔ مشک تتار

معده معد کرده پی نان و آب   کی شود از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی   چون لذت از صوم سلی

هر چه بدان شرع اشارت ده است   از همه وجه انا اجزی به است

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن   یا شررش ناوک خذلان فکن

روزه گرد آمده در دفترت   چون سپر نور کشد در برت

مهر بزن تا برهی از سرش   روزه بود مهر زدن بر درش

چون فرکناس نبس ناخوشی   خوی گرفتی بنجاست کشی

میکند ایما که لب از بهر ما   مهر کن این مهر لبت بهر ما

لب چو ببندی ز طعام و شراب   در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین سلک پای   تا وی به بند آمد و جنت کشای

با همه ازین گلست جای خوی راست   بو نشا کم سلکی دادی هست

ماه نو روزه بیس از افق   کابروی [illegible]

سیصد و شصتست ترا روز سال — سی ز کم‌خواری یک سی منال

گر ز تو یابد یک ازین سی شکست — خلق ز گفتار تنت افتد بلست

گرسنگی طعمهٔ خون زهاست — تشنه لبی شربت جام ضعاست

روزهٔ خاصان نه همین است و بس — بلکه بریدن بود از هر هوس

هرچه نباید که بجویی مجوی — هرچه نشاید که بگویی مگوی

چشم مکن باز بنادیدنی — گوش بپرداز ز ناشنیدنی

دست میالای بشغل دغل — پای منه پای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای — هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هرچه نه ذکر وی از آن لب ببند — وآنچه پسندش نبود کم پسند

وای به نفس است جز او هرچه هست — وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن

جستن آن دایه ز بی‌مایه کیست | مایهٔ اقبال تویی دایه کیست

نفس و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتن | لاجرم آنرا بتو بگذاشتن

حکایت زشت رویی که خریدار گور یافته بود و وجه ناسرهٔ خود را پیش وی می‌ستوده

خواست پسر زنی زشت رویی | کینه ور و طعنه زن و زشت خوی

از شبه اش چهره سیه رنگ تر | وز سپرش جبهه پر آژنگ تر

گوش کر و پشت گر و چشم کاژ | خامشیش بیهوده گفتار ژاژ

یک شبی از ناز بآن کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج | حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن | لالهٔ من داغ نه یاسمن

از ضعف قامت من کوتهی   یافته آوازهٔ سرو سهی

کور چو افسانهٔ او گوش کرد   خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت   دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی   تخم سوایت دگری کاشتی

این همه بیننده ز نزدیک و دور   کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین   تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تست   بر تو گشا دست در لاف تست

جامی اگر نقد کمالیت نیست   در جیب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده   در نظر بی بصرانش منه

ورنه ز تهمت در انصاف زن   خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزرگوه که سرمایهٔ بالش

مال و مالش نفس بخل سگال است

ای شده زندان درم مشت تو — بند بر انجا زهر انگشت تو

بیش که ایام کند رنجه ات — گردش افتاب دهد پنجه ات

عیش تو احوال دگرگون کند — نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشا دست چو احسانیان — از پی ازادی زندانیان

مرد درم زن که درم کرد ساخت — ساختنش کرد چو آورد باخت

گردش ازان ساخت که گردان بود — کف بکف ازراه نوردان بود

نی که زدستت زخلاف کرم — ناخنی از سیم شود هر درم

بیش جدا کم کنی از مشت خویش — بر صفت ناخن از انگشت خویش

ناخن سیمی که بکف حاصلست — ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست

ناخنه از دیدهٔ دل برتراش — ورنه بناخن دل خود می خراش

جمع مکن درهم و دینار را　　سخره مشو شحنهٔ ادبار را

در بغلت جمع شود صرف کن　　گوش نیوشنده بدین حرف کن

هست میسر که ترا اینهمه　　گرچه نخوست مشار الیه

هرچه بگوید بزاخفش شوی　　ریشش بجنبانی و دلخوش شوی

پیشه کنی ار سر جهل شگرف　　دفع دنانیر و دراهم ز صرف

صرف همه گرچه نیاید ز تو　　منع همه نیز نشاید ز تو

ده بدره از سیم و زرت آن قدر　　کاردن از عهدهٔ واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست　　بخل بیک نیمهٔ دینار چیست

ریخت چو درهم بکنارت دویست　　پنج چو خواهد بکناره مایست

زین زر و سیم است بباغ نعیم　　قصر ترا خشت ز زر و خشت سیم

خشت ز زر پخته ده و سیم خام　　تا که بود قصر تو فردا تمام

ماره

پاره مکن زر که شود پاره پار / گردنت از مار شود طوق وار

چون بگلوئی کس ازان پاره پیچ / ندهی ازان پس بگلو مار پیچ

هر درم ورز که زحق فقیر / زیر زمین می کنیش جای گیر

بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش دمار

گاه به پهلو که زبس بی رهی / پهلو ازو بهر چه کردی تهی

گاه به پشت که زروی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

داغ دورویه تبت لاله وار / بس که بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند ببالای هم

قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت بهمان قدر عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدائیش که اینجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن   داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار   کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر سیمیان هم از رشتهٔ تدبیر بند گویان بند ننهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم   حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایرهٔ تیز رو   سازدش از نقش بقا سکهٔ زر

عقد ز سیمیان درم برگرفت   جلوه بمیدان کرم درگرفت

بی درمان را درم اندوز ساخت   بی کرمان را کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد   زانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم تنگدست   کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هرچه دهی از سر انصاف ده   قفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن خلف خویش را | خوار مکردان صدف خویش را
بهره که دادی بخداوند خود | ساز ذخیره پی فرزند خود
تا چو بریزد صدفت زیر خاک | بهره ور آید ز تو آن در پاک
گفت که دارم سفر دور پیش | انچه بدینست کنم نور خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس | بهره فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم | از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور | زرد مکن روی وی از بهر زر
زآفت این ره زنش آگاه کن | قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله ششم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی
تک و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سپر نهاده و در بوادی
جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای درافتاده

ای زگلت تازه شده حب دل | مانده بحب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش پرده ساز | مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن | هرچه نه زین پرده وداعی بکن

دین ترا تا نشود ارکان تمام | روی نه از خانه و برکن مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران | بر قدم فاقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای | راحله از پای کن و راه مای

گر بادیت نبود دست رس | جلد قدم پای فراز تو بس

ته بتهش پشت ز گرد و غبار | کرده تهش خوار ز تیغ استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز | ز آبلها ریخته اشک نیاز

واله و حیران شده و بیتهام | خنده زنان گریه کنان می خرام

پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بوقتی که مغیلان کند   به که سراپردهٔ سلطان کند

باد مخالف زده در دیدهٔ ریگ   پای فرو رفته بتفسیدهٔ ریگ

به که نشینی به نشیب شمال   پای فرو کرده بآب زلال

بانگ بشنو و صوت درای   رو چو شتر گرم روی تیز پای

راه وفای سپر و می گذر   بر خسک خشک چو ریحان تر

بار بعیاد تعبد رسان   رخت بمیقات تجرد رسان

رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش   خلعت سوزن زده از تن بکش

هر چه بر آن بخیه زدی ماه و سال   آری بیرون از رخنهٔ سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی   تا که تر از بخیه نیفتد بروی

گر نه که مرگست فراموشیت   به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را   نعرهٔ لبیک زن احرام را

موی بشولیده رخ و گرد ناک — سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حرم — مست سیه پوش نگار مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین — او بجنان صحن حرم ربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او — سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته — غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ — کرده نهان در تهٔ دامانش سنگ

بار شکن دامن شبرنگ او — دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که از او کوته است — دست تمنات یمین الله است

تا تو از آن سنگ شوی کوه چین — بوسه زن دست که باشی بهین

بر سر گردون بزنی فخر کوس — گر رسدت دولت این دست بوس

از لب زمزم شنو این زمزمه — کز نم ما زنده‌اند این همه

سوی قدم جای خلیل الله آی | پا چو نهای به پیش دیده های

پای مروت بسوی مروه نه | چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفات وقوف | کی شود از راه نجاتت وقوف

کبش منی را بمنا ریز خون | نفس دنی را بعنا کن زبون

سنک بدست از رمی جمار | دیو سوارا کن ازان سنکسار

چون دل ازین شغل بپرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد | ره بسوی خانهٔ کیشت گشاد

ورنه که یارد که بآن ره رود | ورچه شود رخ بآن ره برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق | برد ز هر پیر موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید | محنت ازان راه بسی میکشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ　　زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا بس مرحمتی　　سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته‌ام　　بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام
دل بوفای تو گرو بوده‌ام　　بی سر و پا در تک و دو بوده‌ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی　　نه سر وقتی و نه سامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست　　بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین شیوه شد او بخواب　　آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بر همه پای ز سر ساخته　　بر همه زین پای سر انداخته
گر نه ترا خواستمی اینچنین　　دادیمت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شود　　سوی خودش راه نما کی شود
حاصلت این بس که ترا خواستم　　باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود دادمت | بر در هر کس نفرستادمت
یارب از انجا که کرم آن تست | چشم من بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدلست | از تو بامید چنین حاصلست

مقالهٔ هشتم در اشارات بعزلت مشتمل بر عزت
که فی عین علم زلت است و بی دای زهد علت

ای چو گلت جیب بچنگ خسان | دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند | عاقبت الامر بباد دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند | خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش | باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول | قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان | خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جای — حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه سنگ — گزدم شان منطقهٔ دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسرپنجهٔ شیر — کشمکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند — مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پرآشوب غرق — یا کند تو موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی حریفان خاص — رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین — تا نشود سایه ترا همنشین
راه زگلگشت لب جو بتاب — تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار گز انجا روی — از همه شک نیست که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست — این همه امیزش و پیوند چیست

بگسل ازینان که زیان تواند — خصم دل و دشمن جان تواند

قدر تو کاهند که افزون شود — عیب تو سنجند که افزون شود

گر تو شوی خشک همه آتش زنند — ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت اینان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند عرق حسدشان چو شمع

چند درین ششدرهٔ بی کشاد — عمر دمی از دم اینان بباد

باد خزانست دم سردشان — سردی جانست ره آوردشان

پای وفا بر پی غولان مدار — روی به بیغولهٔ تنهائی آر

خیز و قدم نه به ره رفتگان		رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموشان		نکته شنو از لب خاموشان

پر شده شان بین ز غبار استخوان		کحل بصیرت کن از آن سرمه‌دان

منزل شان بین به ته سنگ تنگ		کوب سر افعی غفلت بسنگ

یا نفس تنگ برآر از درون		زمزمه نحن و بکم لاحقون

بو که دلت یابد از آن زندگی		روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس
گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان		رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملامت بعمارات کرد		روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک		روح بقا جست ز هر روح پاک

گفتی

گشتی ازین سگ منشان تیزتک — همچو که آن آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سؤال

کین همه از زنده رمیدن چراست — رغبت سوی مرده گزیدن چراست

گفت بلندان بمغاک اندرند — پاک نهادان به ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنان که پراگنده اند — گرچه بتن مرده بدل زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین — بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاکشان — آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر — گوشه بخود دار و ز خود توشه گیر

هر چه درین دائره بیرون تست — کام نهنگیست زده در خون تست

مقاله‌ء نهم در اشارت بصمت که سرمایهء نجات و پیرایهء رفع درجات است

ای بزبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده

نقطهٔ نطق است ترا بر زبان / گشته ازان نقطه زبانت زیان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکو فری

نیکویی فروی از خاموشیست / خاموشیش تیغ جهالت کشیست

گفتن بسیار نه از نیکویست / ولولهٔ طبل ز بی مغزیست

در دلت از غیب گلی چون گشاد / از دم ناخوش مده آنرا بباد

تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که بنود بدهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان

خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

سوسن

سوسن رعنا که زبان آور است		کیسه تهی مانده ز لعل و زر است

منطق طوطی خط جان اوست		قفل نه کلبهٔ اخوان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ		جلوه گر آنکه بتماشای باغ

جنبش طبعست درین کهنه کاخ		حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش و دایم خموش		چرخهٔ حلاج مر از ان فروش

رشتهٔ دندان صفت تست خوش		پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن		چند شوی پرده در و صف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست		موجب صد گونه پراکندگیست

زندگی افزای دل زنده را		ورد مکن قول پراکنده را

چشم بر آمد شد و انفاس دار		وین دو به نو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که سؤالی ور است		قابل هر نفس خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحهٔ دین کرد دست — میل زن چشم یقین کرد دست

لب چو گشائی گره هوش باش — ورنه زبان در کش خاموش باش

هوش چها شد ز خدا آگهی — آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره‌مند — پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهوده کم شو دلیر — تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت گنجشکی که ببال بطان بریدن آغاز کرد و بیک نا جایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط　　عقد محبت کشتی باد و بط
شد بفراغت زغم روزکار　　قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی ازانجا که فلک راست خوی　　کشت زبی مهریشان کینه جوی
طبع تبان از لب دریا کرفت　　راه سفر در دلشان جا کرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان　　وز الم فرقت من بی غمان
خو بکرمهای شما کرده ام　　قوت زغمهای شما کرده ام
کرچه مرا پشت چو سنکست سخت　　دارم ازین پاره دلی لخت لخت
هیچکسم نیست بجای شما　　پشت نکونم زوفای شما
نی بشما قوت همپاییم　　نی ز شما قوت تنهاییم
لیک فرو مانده بکار خودم　　پشت دوتا کرده ز بار خودم
بود زبیشه بلب آب کیر　　چوبک افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط ازان چوب یکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف تیز بانجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بتان

چون سوی خشکی سفر افتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد

زو لب خود بود گشادن همان — زاوج هوا زیر فتادن همان

زان دم بیهوده که ناگاه زد — بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده چند — زیرکی ورز لب خود ببند

تا که درین بادیه هولناک — از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت به پیری که نشانهٔ هوشیاری و علامات بخت بیداریست

ای به سحر خواب شکر داده هوش		خیز که برخاست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده‌ای		او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای

ترک هوا گیر و نوایی بزن		چنگ به دامان وفایی بزن

هر شب ازین پرده زنگارگون		این همه لعبت که سر آرد برون

ننگری این دور بقا پرده را		وین همه اوضاع نو آورده را

بر نکنی سر که درین پرده چیست		نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحه انجم به ثریا که داد		طارم چارم به مسیحا که داد

تار که بر بربط ناهید بست		زنگ که بر محمل خورشید بست

نیل برین صفحه خضرا که بیخت		مهره درین حقه مینا که ریخت

خرقه شب غالیه گون از چه شد		دامنش آلوده به خون از چه شد

شمع سحر لمعه نور از که یافت		چشمه مه داغ قصور از که یافت

جبهه چه

هست درین دایرهٔ قیل و قال — این همه بر هستی صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو — حسن بنا بین و به بنا گرو

بیش درین مرحله غافل مخسب — پای برآر از گل و در گل مخسب

خلعت عمر تو عجب کوته است — خون بدل از کوتهیش ته بته است

بیش میفزای بتوافق خواب — کوتهی آنکه نیفتد صواب

خواب چو مرگ ار نبود راست زلیست — نکتهٔ النوم اخ الموت چیست

چهرهٔ این اخ به تف آلوده باد — خود به تف این اخ چه مناسب فتاد

هست یکی نیمه زعمر تو روز — نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب — می کند این بخور و آن بخواب

روز پی خور سگ دیوانه — خفته بشب مردهٔ کاشانه

روز چنان میگذرد شب چنین — کی شود آماده روز پسین

بر

شب چو رسد شمع دل‌افروز باش		همنفس گریهٔ جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز		عذر همی خواه ز تقصیر روز

گرچه بروز از دل جافی کنی		وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شام بعصیان کری		شام بروز آر بعذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود		بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کردهٔ		نامهٔ اعمال سیه کردهٔ

شب ز مژه بهر سفیدی روی		از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خودکامی		با دل فارغ ز سیه‌نامی

کردهٔ تو خواب و ز روزی احتجاب		ناظر حال تو منزّه ز خواب

شب چه کنی روز به بیحاصلی		گو بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب	دیده فرو بسته ز کلی بخواب
شب که ز خورشید نظر دوختی	شمع نظر تا سحر افروختی
هر قطره از دیده خونابه ده	بود برابروش همانا گره
روزی از و کرد فضولی سؤال	کای نزده راه تو خواب و خیال
چو دل بیدار تو از خواب رست	دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت	یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان	هر شبی آید ز نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران شاه	کیست آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش میسرش کنم	رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب	گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز	دیده اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او — خواب کنان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی فروغ — چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیدهٔ تو روشنست — در دلت از زوفهٔ جان روزنست

سخت قدم باش ره نه بست — چشم بران دار که چشمش بتست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال

صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست

و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان زخم زده — در صفت اهل فنا دم زده

دل نشده صاف ز نام آوری — نام بر آورده بصوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی — چند تو بر هستی خود ایستی

کم شو ازین هستی بر ساختم — بلکه شو از کم شدهٔ نیز کم

نکنده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانکه نئی تا بکی
گر تو نئی این همه آوازه چیست | مرغ نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش | دم نزند جز به نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون زنیستان شکرافشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
در شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جانها شود انجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم | در دلت اندیشه که چون کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است | رو که نه این شیوه یکرنگی است
با نی رومی دل زنگی که چه | زنگی یکی گیر و دو زنگی چه
رنگ دو زنگی بدو رنگان گذار | زانکه دو زنگی همه عیب است و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی

خنک

خشک ز روزه شکمت طبل سان　　کشته علم بر کتفت طیلسان

سر نزده از دلت آن صاف فقر　　چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقه صد پاره که داری بدوش　　بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را که بود تار سست　　کی شود از خرقه پاره درست

رشته تسبیح تو دام ریاست　　مهره آن دانه مرغ هواست

دانه ز دام از پی آن گستری　　تا غذی از گرسنه مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو　　تیز بخوان همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان بسای　　از پی هر سفره مشو لقمه خای

شرح محاسن چو دهد شانه ات　　سر بقبایح نهد افسانه ات

نیست بروی تو یکی موی سیاه　　چند کنی نامه سیاه از گناه

شرح کمانز است قدت شرح ده　　بهر کمان تو گشته عصا کشته زه

تا بکمانت فلک این حلقه بست | تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن | میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت | با زر عونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن | پی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه تقوی مپوش | متقی جام تمنا منوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ | مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیست بهم راست دار | تا شوند اهل صفا خواستکار
یا ز سر خرقه تقوی بکش | یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه
خرقه فقر از بر برکشید و از لجه بی آرام

بر حقیقت بساحت جل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی از این دامگه پر و بال

وجد الهیش رهاندی ز خویش | جذب حقش باز ستاندی ز خویش

آمد از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش | زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربهٔ رونق کارش ببرد | ورد دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوهٔ نازش چشید | دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت و وجدش بجای | لیک از آن شاهد بستان سرای

خرقه به بیرون حرم داد و گفت | ستر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهیش نماند | جنبش من جز ببلا می نماند

زآتش اغیار درونم بجوش | خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

خوش نشود بتکدهٔ دل زان نگار | خلعت اسلام بر کعبه وار

تا بحقیقت نکشید آن مجاز | باز نیاید بسر خرقه باز

جامی ازین قاعده دلپذیر | تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع فرد ازمای | هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح علمای از عمل
دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته | چون علم از علم سر انداخته

دعوی دانش کنی از جاهلی | حاصل تحصیل تو بیحاصلی

خویشتن از علم علم ساختی | چون عمل آمد علم انداختی

لاف درستیست علم سازیت | حجت سستی علم اندازیت

خواجه زند بانگ که صنعت ورم | مس شود از جودت صنعت زرم
لیک اگر دست بجیبش نهی | چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم | دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره | کرده چو خشتست بگردت فره
ان فره کن رخنه که از چار حد | بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب | زان حجب توی بتو رخ تتابت
تا ببری از همه فرد اسبق | زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خوانده بره ناصواب | باشد ازان علم کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی | روشنی از چشم نه بینا مجوی
جانب کوسنت اشارات او | باعث خونست بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست | میل نجاتش ز گرفتاریست

[illegible]

قاعدهٔ طب که بقانون نهاد — پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب — روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوز نیست — شیوهٔ جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جوی که طب النبی — سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت — وز کدر نفس صفا بخشدت

تابد از اسباب علل روی تو — وا کند از هر چه نه حق خوی

عمر تو صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست — از طلب آن بموافق بایست

گر ز موانع دل تو صاف نیست — کشف موانع حد کشاف نیست

بر تو چو بگشاد بمفتاح راه — دولت فتح از در فتاح خواه

ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هرچه نه قال الله و نه قال الرّسول
هست چو بر اصل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن
جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ
دانش بی کار نیرزد بهیچ

چون بیساط عملت سود پای
بی عملانرا بعمل ره نمای

بایدت اوّل ادب آموختن
پس دگرانرا ادب آموختن

چون دگرانرا شوی آموزگار
کم طلب از اعوض از روزگار

علم بود جوهر و باقی سفال
ان چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه
بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده و دست
بنا کرده خود بداد تا جزای او ازدست نرهد

عالمی از چاه جهالت برون
در رهی فتاد بچاهی درون

هیچ مدد دست ندادش براه … ماند دران راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه آرمید … سایهٔ شخصی بسر راه دید

نعره بر آورد که ای ره نورد … از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه … دست بافتاده از راه ده

راه رو آمد بسر چاه و گفت … دست بده ای بغم و آه جفت

گفت بخشت از کرم عام خویش … گو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام … در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست … در زنم امروز بدست تو دست

کی بجزای دگر آلایش … وز غرض آلوده کنی افزایش

در تک این چاه نشینم اسیر … تا شودم بی غرضی دست گیر

پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد … هر چه بجز آنم نه به بند اوفتاد

همت

همت جامی که بلندی گرفت　　از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند　　هر چه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که
اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را
چشمه‌وار تابند اگر همه گرد میگردند طومار ظلم را گردوار

ای بسرت افسر فرمان دهی　　افسرت از گوهر احسان تهی

کرده میان تو مرصع کمر　　مهره و مار آمده با یکدگر

تخت زرت آتش گوهر درو　　هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتشت　　لیک ز بس بیخودی آید خوشت

چون بخود آیی ز شراب غرور　　آورد آن سوختگی بر تو شور

هر دمت از درد بصد قطره خون　　از بن هر موی تو آرد برون

سود سر ایوان تو از بر سپهر — شمسهٔ آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند — حادثه را قاصر ازانجا کمند

حارث و بوّاب تو بر بدسگال — بسته پی خطّ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل — بستن آن رخنه که آید اجل

کنگر کاخ تو بخاک افکند — طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق شد زیر پای — پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روز ازین واقعه اندیشه کن — قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود — ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بجانه چو بود دفتر آی — اصل سرایش همه گویند های

شهری از آشوب تو غارت شود — تا که یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری — تا نشود کار بغارتگری

باغی از آسیب تو گردد تلف　　تات درآید نه پسی بکف

به که از ان سیب شکیبت بود　　ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه و مرغ سر خوانت مقیم　　از حرم میوه و باغ یتیم

مطبخت همه ز خوی درشت　　میکشد از پشته هر کوژ پشت

باز ترا میر شکاران بفن　　طعمه ده از جوجه هر بیرزن

بارگی خاص ترا هر پسین　　کاه وجو از توبره خوشه چین

گوشش کنیزان ترا داد بهر　　از در دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز　　چند نهی رسم دره عدل ورز

بین که ازین مرد گدا مست به　　هر چه نه به بر رخ آن دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور　　عدل دهد جام شراب سرور

تا ن جگر سوخته و دل کباب　　باز نمانی بسراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس　　طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چه شبانی و رعیت رمه　　در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ　　همچو سگ زرد بود یار گرگ

بره کند باز زپستان میش　　تا در دهش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند　　بر رمها گرگ شبانی کند

پنجه کندش شانه بدشت و دره　　شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز در همه عمر عزیز
از افسر عین عدالت سربلند بود و از
حلقهٔ سیم مروت کمربند ه

چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز　　دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعده عدل عمر تازه کرد　　ملک و خلافت یک اندازه کرد

کوه نشینان

کوه نشینان که ز ظلم سپاه / خواسته بودند ز سرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند

وین شه عادل دل فیروز روز / کیست که شد نیّر عالم فروز

ره سپری گفت چسان یافتید / این خبر خیر که بشتافتید

آن شه پیشین ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

مژده رسانند که بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند / نیز بخونخوارگی شیری نماند

بره و گرگ اند بهم گشته رام / آهو و شیر اند بهم خوش خرام

این همه از دولت این خسروست / کز قدمش رسم عدالت نوست

آن ز خساست صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر می گماشت

وین بکرم چون ببزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خرد و بزرگ
با دم من یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان
جای دو صد زخم ز دندانشان

مقاله چاردهم در حال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از نتایج اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست
میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم انشا بسر خود دوی
گرچه همه نیک روی بد روی

هر که به یک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا دور باد

چند به دفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به سه انگشت شده خامه زن
خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم
از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق تر کند از دست تو
خاک بسر بر کند از دست تو

بجنبش

جنبش کلک تو زکم کاستی — برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک مخار — تیز مکن بیهوده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلک زده زخم تو ز افسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره — از ره معنیست ترا بند ده

کای بخرد گشته سمر تا بچند — جهد بکاری که بوئیست بند

خرمن دهقان که بخون جگر — کشتهٔ وی آمده در ده تبر

سوختهٔ آتش بیداد تست — دانه و کاهش شده برباد تست

دانه کنی نقل بانبار شاه — کاه بری همره ستور سیاه

حصهٔ دهقان چو شود غوزه رس — دانهٔ اشک وکهٔ دودیست و بس

مایهٔ تاجر که در آوار کی | جمع نشد جز بجگر خوار کی

شد ز برات تو همه صرف زکوة | در کف قبض است هنوز از برات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی | زابله دست کند آب روی

در کف از آئین ستمکاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خار پشت | خم بودش پشت چو خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آنرا کشی از مشت او

گاوک شیر آور هر پیرزال | خرج خر از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان بر تست پایمال | حاصل سائل ز تو ذل سؤال

زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست زر سائل و در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن | نو بنو از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه ببانگ بلند | مال فلان گوید و چو بیست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان | ور کنفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نمی داری ازین کار و بار
پیش مکن دست تطاول برون | کز تو قلم رو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام و رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن تعلّم تجربه در دیگران | تا نشوی تجربه دیگران
تجربه خوب بهلوت سخت | به که بعبرت نگری بر درخت
لیک پسر تجربه کیرت نیست | تجربه حرص وزیرت نیست

حکایت درازدستی که دست وی بریدن از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سازش جدا ساختی	چون قلم از بند بند انداختی
هر که گرفتی ز نوا دست او	پایهٔ اقبال شدی دست او
دست وزارت بوی آراستی	جان حسود از حسدش کاستی
روزی از این قاعدهٔ ناپسند	ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا بر فکند	تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد نظر زان وزیر	دست دگر در از آن وزیر
دست خود از بیخودی خود گرفت	بهر وزارت ره پسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست	دست خود از دست دگر نیز شست
جامی از آن پیش که دست اجل	دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن	در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنان که هیچ شیب

از شب شبابشان دمیده است و دران
صبحگاه نسیم آگاهی مشامشان رسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر — شعله زنان آتش شیبت زبر
داده سر سبز تو آتش فشان — از شجر اخضر و آتش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو رسم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد — بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح — روز اجل راست را تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین — بر سر آرام گرفته زمین
کالبد چو جو ازادکان — در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست — موی تو پر گرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته گوز — خشک شده پوست همچو بر و توز

رشتهٔ اشک تو بران بسته زه	ناوک آه تو بران تیر نه

جز پی آن نیست که کاری کنی	در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا	هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آن آینهٔ لوح وجود	نفی شود صورت بود تو زود

یک نشناسی ز دو وقت شمار	تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیدنت	خلق بفریاد ز نشنیدنت

سنگ بدندانت شدی لخت لخت	موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان نشست	نامده یک حرف برون زان درست

نایدت از دست که چیزی ز جای	گر نبود دست مددکار پای

لرزش دست تو بهنگام کار	برده ز دست تو برون اختیار

چون کره سیم شده مشت تو	رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندست بدست | گرچه که امساک ترا دست بست

پس که با خاک شوی خاک شو | بش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر | شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانی بدار | عشق و جوانی بجوانان گذار

گر تو ازین پیری خویشی ملول | کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن موی پیر سفید موی از بغل آن زن

خورشید گرم خوی که با زلف بشبرنگ دم از صبح سفید موی

فصل خزان گرد دم باد وزان | کار که رنگرزان شد ازان

باغ جوان صورت پیری گرفت | سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار | مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بقد خم شده | سینهٔ آتش کدهٔ غم شده

پای نشست از پی دامان کشید　　　رخت تماشا بگلستان کشید

از ره فکرت قدمی می نهاد　　　وز سر عبرت نظری میگشاد

دید که با گیسوی چون پر زاغ　　　کبک خرامی شده طاووس باغ

معجر کافوری او مشک پوش　　　گوهر زر زآمدنش پر فروش

رنگ حنا را ز کفش خون جگر　　　هر سر انگشت چو عناب تر

پنجهٔ مرجان زده انگشت او　　　گوهر خود یافته در مشت او

گشته ز هر ناخن او در خضاب　　　بدر و هلالی ز شفق رنگ ناب

پیر جوان دید دل از دست داد　　　پشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا که ای　　　آدمیی یا پری یا چه ای

تا ز جوانی ز پیر خود نبه　　　داد دل می سپر خود بده

نیم دمی همدم من بنده باش　　　جمع کن پیر پراکنده باش

بتی

غنچهٔ نوشین به تبسّم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود

روی بره کن ببر از من امید / زانک سرم هست چو معجر سپید

بلک تو گویی ببر این معجرم / شعر سپیدست ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر / خواست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شبرنگ و چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ / مه ز تو کم هرچه بود این دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت

زان سبب افتاده زر اسیم ما / هرچه بخواهی تو بخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت ز شصت / رشتهٔ پیوند به هفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن / قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان

غره بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سفید از غرور — از نفر موی سفید آن نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی منه — نور آلهی بتباهی مده

طفلی و چو شیر شده موی قیر — هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم بیم — کی این بلد باز سفیدست سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن — انچه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن است — پوست اگر بر تن تو جوشنست

دست اجل موم کند آهنت — تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم مکنی بهر خدا پشت خویش — سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود — گر همه تیرست قدت خم شود

پس

پیش که سازد فلک عشوه ده — پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت وران — گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای — از تن خود کم کن و در جان فزای

سالک ره خشک بدین به بود — تنگ نرند اسب چو فربه بود

تا نشده پشت تو زیری دو تاه — راست همی رو پی پیران راه

بر صف دین اند چو پیران امیر — باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان به اسیری رسی — کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمربندیت — به که بسر تاج خداوندیت

پایه او تاج بود بس بلند — کنگره او را کمر آمد کمند

کوه که صد کان کمر یافتست — تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر — میم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک سایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهرهٔ اقبال دمی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه چو در ممرهٔ او برای / آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیدهٔ جان سرمه‌ناک

حاشیهٔ دولت او کش بدوش / تا شود ستر کرم عیب پوش

تا نشوی راست چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایهٔ پیری ز جوانی مجوی / راه ارادت به امانی مپوی

ترسمت آن پایه نگردد بساز / مانی از آداب جوانیت باز

حکا

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبک دوید
و از رفتار خود باز ماند بوی نرسید

زاغی ازانجا که فراغی گزید | رخت خود از باغ برای کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را | خال سیه گشت رخ باغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه | عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان | داده ز فیروزه و لعل نشان
نادره کبکی بجمالی تمام | شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون صدره برکرده تنگ | دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشق باز | بر همه از گردن سر سرفراز
پا بجهان برزده تا ساق نای | کرده رجستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه | بی سپرش همره و سم بی رمه

تیز رو و تیز دو و تیز گام خوب روش و خوش روش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را وان روش و جنبش هموار را

با دلی از دور گرفتار او رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای در پی آن کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می‌کشید وز قلم او رقمی می‌کشید

در پیش القصه در آن مرغزار رفت بدین قاعده روزی چهار

عاقبت از خامی خود سوخته ره روی کبک نیاموخته

کرده فرامش ره و رفتار خویش ماند غرامت زده از کار خویش

هر کس ازین دایره تیز رو هست درین دیر بدار گرو

جامی وازاد ز همه پادکی تا چو پسند از آد کی

مقالهٔ مقدمه در اشارت بحسن
خوبان و جمال محبوبان که دلفریب‌ترین
گل آیین بهارستانند و ناشکیب‌ترین
نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهیست حسن — لمعهٔ خورشید الهیست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گلست — تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو — لایحهٔ حسن جهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم — سوختهٔ خرمن زیمان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست — یک شرر از گرمی آن آتش است
وقت کسی خوش که بآن خوش نشست — بر لب فرخنده فروشی که هست
ای که چو شکل خوشت آراسته شد — فتنهٔ ارباب نظر خواستند

قد تو سرو بیست بهشتی چمن — روی تو شمعیست سپهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال — مطلع آن جبهه فرخنده فال

جبهه ات از نور چو مطلع نوشت — ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود — لیک کج آمد چو بمسطر نبود

تا بد از آن مطلع مهر از شعاع — بر مه رخسار تو هر دم شعاع

هست دو چشمت ز شعاعش دو عین — بینی سیمی الفی بین بین

چشمه نوشت که عجب جانفزاست — از لب تو با لب آب بقاست

خضر خطت خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت — نیست ازان راه بسی با لبت

بلکه خوی طلعت رخشان تست — گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدل تنگی — مانده بگرداب بلا زنگی

بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست — تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک برخسار چو گلنار تو — نقطه زده بر گل رخسار تو

ورد طری لرزه کنان بر تنت — کبک دری طوق کش گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف — جیب کسان چاک ازان تا بناف

از ستم بازوی تو کرده بیم — زان زده در ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت همزانوی — هست نصیبی کسی آن هم توی

بهر تماشا کری روی خویش — آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو هم قدمی چند کس — سایهٔ تو هم قدمت نیست و بس

صد پی اگر از قدمت نگروای — از شرت آیم فرو پای بپای

یک یک اعضای تو موزون بود — هر یک ازان دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونیست | آینه چونی و بیچونیست

صورت چونی شده ازوی عیان | معنی بیچون شده ازوی نهان

قبلهٔ هر دیده ور این آینه است | منظر اهل نظر این آینه است

جلوهٔ این آینه پر نور باد | از نظر بی بصران دور باد

کور چه داند که در آیینه چیست | عکس خود افکنده بر آیینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان | جز ره بیهوده نه پیمودگان

چو بجمال تو نظر وا کنند | آرزوی خویش تماشا کنند

دیدهٔ شهوت شو انند بست | از غرض خاطر صورت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند | جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون بنود نورمند | زود ازین آینهٔ دل پسند

تیره شود چشم غرض بین شان | رنج و ملامت شود آیین شان

از نظر

از نظر انداخته خوارش کنند   تیره رخ از گرد غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینه‌ی زنگ دید
و بعکس خود آینه را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر   لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت بیفروخته   چهره چو زنگ طبق سوخته

مانده دهن چون دهن حقه باز   تا شده همچو در محنت فراز

یافت بره آینه‌ی گردناک   ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی ویش آرمید   شکلی از آن سان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند   وز کف خود خوار بخاکش فکند

گفت که تا قدر تو نشناختند   بر زبرت این گونه نینداختند

پیش کسان پستی مقدار تو   نیست جز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت | کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که نبی اندر هستیت | بهره هر چیز بقدر رویست
چون برخ خویش نظر کم نکرد | عیب بران آینه خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه | شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدان سان سیاه | آینه را چیست بدانم گناه
جامی ازین گنبد آیینه رنگ | هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست | چون نگری صورت کردار تست

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شوران
نمک خوان جگرخوار است و حاجت آن
راحت جان دلفکاران

رونق ایام جوانیست عشق | مایه کام دو جهانیست عشق

جمل

میل تحرک بفلک عشق داد ذوق تجرد بملک عشق داد

چون گل جان میل تعشق گرفت با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما از وست مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند وی اند پست بتو قدر بلند وی اند

هر که بشب نور دمی یافته پرتو از آن مهر برو تافته

خاک ز گردون نشود تابناک تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون بتن آزاده ز مهرست دل سنگ سیاهست بر آن تیره گل

هر که نه در آتش عشق است غرق از دل او تا بصنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی از غم عشق او که صاحب دلی

زندگی دل بغم عاشقیست تارک جان بر قدم عاشقیست

تا نشود عشق بدل پردگی گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان | جنت صد اندوز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه | روز تو از مشک عذاران سیاه

ره زن خواب شده چشمان مست | توبهٔ تو یافته زایشان شکست

هر که شد از سرو قد سر فراز | ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد | داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که لب آب حیات آمدست | رخ ز خطش در ظلمات آمدست

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی | ماه فلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی | نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی | روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار همآغوش بهی باده نوش | تو پس زانوی خود اندر خروش

یار همآواز بهی حیله ساز | تو ز تب فرقت آن در گداز

یار سم آهنگ بهر سینه تنگ		تو زتپش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز جهان گیر یار		کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتگه رازت شود		مونس شبهای درازت شود

جغد نه جلوه بهر کاخ چند		مرغ نه نغمه زهر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو		نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو بیکی آر که فرخندگیست		ترک دوئی کن که پراکندگیست

میوه مقصود کی آرد درخت		تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری
دیده کشاد و بران کج نظر از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید		جلوه کنان چارده ماهی بدید

یار شده گرد قمر مهوشش		خیمه زده برمه و خورپا درشش

نغمه سرا جنبش خلخال او — نافه کشا زلف ز دنبال او

نعره بر آورد که ای خودپرست — پای مکن تیز که رفتم ز دست

از تو بفریاد شده هر نفس — راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شغب او بدید — وان اثر شور و شغب زان شنید

چون گل خندان ز گل او شگفت — غنچهٔ نوشین لبش با قند گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی — به ز چو من صد پسر یکموی وی

نیست ز خوبان سخن انجا که اوست — من کیم و صد چو من انجا که اوست

با شرف حسن خداداد من — رفت بشاگردیش استاد من

پیادهٔ دل ان وسوسه چون گوش کرد — قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او — چشم وفا تافت ز دیدار او

کرده بسی در ره وی نگاه — دیدهٔ پی دور کسی نه براه

بار دگر

بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی — به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوئی کردنست — روی ارادت بیک آوردنست

چون ز یکی رو بدو آورده — رسم نوست اینکه تو آورده

چند کشیدن ز دو پنهان گزند — دیدهٔ دل جامی ازیشان ببند

چشم ترا گر نه غبار شکیست — چون ز دو عالم رخت اندر یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعانی

که از شور سودا پخته اند و در دست

پای مرحلهٔ خامی انداخته اند

بحر از موج کرم در گرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران   گرد نکامی بغراست دران

هرچه سزا بود بسفتن بسفت   وآنچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار   گوش جهان را شده است گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس   مهره کش سلک امید و هراس

هرچه بر آن نام گهر بسته است   مهره صفت بر دم خر بسته است

گوهری کرده شرف زهرکی   زان شرف افتاد بخر مهرکی

ای که رسد از دل دانش ورت   مرسله بر مرسله زان گوهرت

پرده گشای هنر خویش باش   نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدکانچهٔ خوبان بهوش   جنس گران را مشو ارزان فروش

داشت فلک چو بتو ارزانیش   تو مده ارزان زگرانجانیش

چند ز نار طمع و بود لاف   بر قدم سفله شوی حله باف

بلنز

چند نهی نام سلیمان کریم | چند کنی وصف خسیسان حلیم
آنک بصد نیش یکی قطره خون | ناید از انصاف ز دستش برون
نام کنیش قلزم احسان کنی | وصف به بحر گهرافشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال | شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش | واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآرد خروش | رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان ببر غران گوییش | بلکه دلاورتر ازان گوییش
این همه اندیشه نادان چیست | این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است | خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شبع | گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد | پشت قناعت بزمین آورد

رخت به بیغوله ماتم کشی — بیهوده چند فراهم کشی

پوست کنی معنی استاد را — عور کنی طرفه بغداد را

ور کشی از شاهد اطلس لباس — اطلس و سازیست لباس از پلاس

قافیه معیوب روی نا روا — علت وزنش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام ازو — حشو خبر داده خود این نام ازو

از لقب طبع کج اندیش خویش — چون نشوی آسوده نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ — کاغذی از تیره رخت برده رنگ

خامه چو نظم سخنت سست — املی نار است و خطی نادرست

کشته دو تا میل سوادش کنی — واسطه میل مرادش کنی

در سر دستار زنی صبحگاه — قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه برویی که مبیناد کس — منتظر او منشیناد کس

تن

چون بدر آید بس ز صد استظهار　　برزبر بهتری ازخود سوار

پیش روی بوسه بپایش دمی　　لابه کنان داد ستایش دمی

رقعهٔ شعر آوری از سر برون　　صد رقم از حرص و طمع در درون

آردش آن رقعه که صد پاره باد　　نامهٔ عصیان و قیامت بباد

تا نخورد زخم سفاهت ز تو　　رقعه ستاند بکراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز　　حرص تو دندان طمع تیز کرده

بیهوده گفتار تو در مدح کس　　نقش بر آبست و گره بر نفس

مزد بران بیهوده بیهوده است　　خاصه از آن کس که نفرموده است

طرفه که کاری تبرع کند　　باز بران مزد توقع کند

سوخت جهان از طمع خام تو　　خلق بجان آمد از ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر　　یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بعهد دل ملول   تو زندیش زبان پر فضول

تو بحضورش بسرور آمده   وز حضورت بنفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون   با تو دهد خاطر نفرت برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده

فربهی از خوان سخن پروری   شاعریش کرده لقب لاغری

گفت بنظم خوش و شعر فصیح   بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح

خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید   بوی توقع بمشامش رسید

کرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو   خاطر او رم چو ز لاحول دیو

خاست از آن انجمن برگزند   کرد توجه سوی قصر بلند

چون نفس از فربهیش گشت تنگ   در رهش افتاد زمانی درنگ

لاغر

گفت بدو لاغری مدح سنج | فربهیت میدهد ای خواجه گنج
خواجه ازان نکته چو گل برشکفت | با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست | رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد | در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جای بد رون لاغریست | حرص تو از جان تو لاغرتریست
عمر گرانمایه بسر می بری | غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که
در بستان طفولیت بنیاز چمن پرورده باد و در
بستان بلاغت بتهذیب کمال نهال آورده

ای شب امید مرا ماه نو | دیدهٔ بختم بخیالت گرو
از پس سی روز برآمد هلال | روی نمودی تو پس از شصت سال

سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت باد چار

مرحل تو یک جله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف معروفا / باد لقب دولت و دین را فیا

گرچه ترا نیست کنون فهم پند / چون بحد فهم رسی کار بند

میکنم از خامهٔ حکمت نگار / بهر تو این جامهٔ حکمت نگار

تا نشود برقع روی تو موی / پا منه از خانه ببازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش / حبس نشین حرم خویش باش

هیچگه از صحبت بیگانگان / رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود

ور بدبستان سر کارت دهند / لوح الف بی بکنارت دهند

پهلوی هر مشغله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه

گرچه بخود نیست کج اندام الف   بین که چسان کج شده در لام الف

لوح خود آندم که دمی برکنار   چون الف انگشت از آن بر مدار

دال وش از شرم فکن سر به پیش   صاد صفت دوز بران چشم خویش

خنده زنان گاه بآن گاه باین   رستهٔ دندان بنما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم   تنگ دهان باش زگفتن چو میم

گوش مکن بیهوده هر قیل و قال   تا نکشی درد سر و گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه   تا نشوی طبلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت ده است   گر تو به سیلی نرسانی به است

پی چو بسر منزل قرآن بری   روزی موزون ازان خوان خوری

چند گره زن میان رحل وار   شاهد مصحف بنشان برکنار

باش زرخسار نکوفال او   محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی زان گهر سلک خویش — ساز بگزار زبان ملک خویش

حرف نوشته بدل طفل خرد — کز دلک نسیان نتواند سپرد

چون تو حق خط وی آری بجای — حفظ حق از جان شود غم زدای

دست طلب ده بقلم گاه گاه — شو بسوی خطهٔ خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال — از غم آن نایره گرد ملال

کوش بتحسین خط از هر نمط — لیک نه چندان که شوی جمله خط

صفر مکن هر سه انگشت خویش — از هنر پر گهر مشت خویش

شعر اگرچه هنر دیگرست — شمهٔ از عیب بشعر اندرست

شو که عیبش ز میان سر زند — همت پاکانش قلم در زند

ور فقدت که گهی اندیشه اش — کوش که چون من بکنی پیشه اش

هر نفس آید گهری ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون و چند

این گهر از دست مده رایگان   خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار نخورده مده   رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم   قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن   دست ز اشغال دگر سست کن

با تو پس از علم چگویم سخن   علم چو آید بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر   آنچه ضروریست بدان شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی   به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل   وا کشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب   تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا پرده گی هوش کنی   هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده به زمین جا هنوز / خواست از آن انجمن جان فروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست / نوبت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا برده کشش موش گشت / نادره چیزم فراموش گشت

می روم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جستجوی

پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس

کو نه سزاوار فراموشیست / قبله گویائی خاموشیست

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست

ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کند خاطر ناشاد تو

کو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن شان شده فراموش

جامی

جامی ازین مشغله خاموش کن | هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست | وای که کار تو فراموشیست

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک بایستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب | حرف سعاک اللهش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد | چرخ برین سبحه ز پروین گشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند | در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاک الله ازین فیض پاک | از تو سجاده نشینان خاک
نقش شفا نامهٔ غیبیست این | یا رقم خانهٔ مانیست این
غنچه آن گلبن باز آمده | یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست | تازه کن مایهٔ دیوانگیست

قفل گشای در کاخ صفاست   عطر فزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست   جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند   تا نشود هر کس ازان بهره مند

سر معانیش نه زان سان دقیق   کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو   آب زلالست و جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافیست آب   می نشود بر در گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حروف   کرد لباسی ببر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک فام   حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش   از قبل من لقبی خواستش

تحفهٔ ابرار لقب دادمش   تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش روزنیست   در نظرش هر ورقی گلشنیست

داستن

راست چنانست بر آنجا سطور — پر گل و شادی و نهال سرور

جوی ز زر جدولشان آب جو سو — سبزهٔ تر کرده وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چو میل — داد ادیم از سر مهرش سهیل

زمزمه شد از چنگ خوشش آوازه اش — تار بریشم ره شیرازه اش

میکل ابیات گرامیست این — حرز حمایت گر جامیست این

باش خدایا بکمال کرم — حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور — باد ز انگشت بد اندیش دور

چون بتر اشد ز سر خامه نیش — سا نو از ان نیش دل نامه ریش

خط وی از خطهٔ دانش برون — گشته بسر حد خطا ره نمون

چون خط توقیع نه بر اصطلاح — وز حک و اصلاح نکرده صلاح 2

تیغ کند خامهٔ سر تیز را — رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان برتر است　　وزن کش و قافیه ویران‌تر است

دیدهٔ حرفی که بود دیده باز　　گردد از آن وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو بکلک هوس　　نقطه نه برجای نهد چون مگس

گاه زند بر رخ عم خال غم　　گاه شود سیم ز نقشش ستم

بس که مرید از قلمش مزد بست　　ضدّ وی آنجا که نویسد صد است

چند بلب باج حکایت دهم　　شکر بتاراج شکایت دهم

شکر که این رشته بپایان رسید　　بخیهٔ این خرقه بدامان رسید

مهر نهٔ خاتمهٔ این خطاب　　شد رقم خاتم تمّ الکتاب

[illegible]

[illegible]

[illegible]



